

آوردن این مطالب نه به معنای تأییدست و نه به « تبلیغ » و نه ... تنها برای خواندنست و ...

37

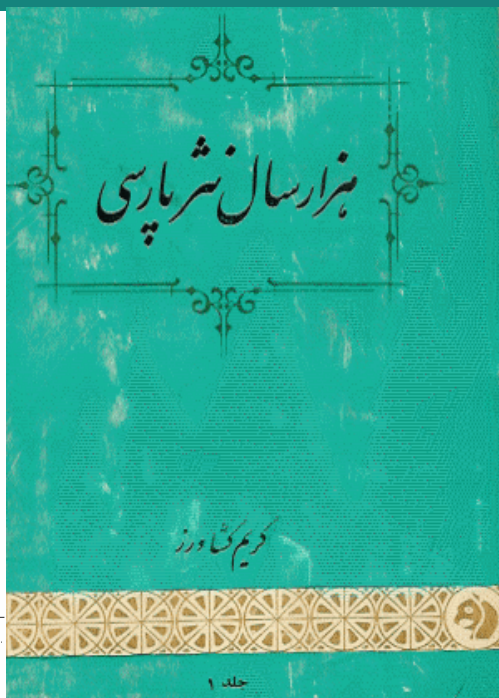
همراه با لغتنامه در صفحات پایانی



« تاریخ سیستان »

(کریم کشاورز : هزار سال نثر پارسی ، کتابهای جیبی ، جلد 1 ، چاپ اول ، 1345)

کتاب اول	
مقتضی از آثار استادان نثر پارسی در قرون چهارم و پنجم هجری	
صفحه ۵	سرخن
۴۱	مقدمه شاهنامه ابومنصوری
۵۵	الابنیه عن حقایق الادویه - هروی
۶۳	ترجمه تفسیر طبری
۹۷	ترجمه تاریخ طبری (تاریخ بلخی)
۱۳۷	حدود العالم من المشرق الى المغرب
۱۵۲	کشف المحجوب سجستانی
۱۶۷	اخبار خوارزم - ابوریحان بیرونی
۱۷۹	معراجنامه - ابن سینا
۱۹۸	سفرنامه - ناصر خسرو علوی
۲۲۵	زین الاخبار - گردیزی
۲۵۹	کشف المحجوب حجوزیری
۲۷۵	تاریخ سیستان
پایان جلد اول	
حق چاپ محفوظ است	
این کتاب در ده هزار نسخه در شرکت سهامی انست به چاپ رسید.	
تیز ماه ۱۳۴۵	



تاریخ سیستان

مؤلف : نامعلوم

(۴۴۵ ه. ق.)

... و حدیث رستم بر آن جمله است که بوالقسم فردوسی شاهنامه بشعر کرد، و بر نام سلطان محمود کرد و چندین روز همی بر خواند، محمود گفت همه شاهنامه خود هیچ نیست مگر حدیث رستم، و اندر سپاه من هزار مرد چون رستم هست. بوالقسم گفت زندگانی خداوند دراز باد، ندانم اندر سپاه او چند مرد چون رستم باشد اما این دانم که خدای تعالی خویشمن را هیچ بنده چون رستم دیگر نیافریده، این بگفت و زمین بوسه کرد و برفت. ملک محمود وزیر را گفت این مردک مرا بتعمیر دروغ زن خواند، وزیرش گفت بیاید کشت، هر چند طلب کردند نیافتند. چون بگفت ورنج خویش ضایع کرد و برفت هیچ عطا نایافته، تا بفرست فرمان

معرفی کتاب

تاریخ سیستان

این کتاب با اختیار عنوانی که در سال ۱۲۹۹ - ۱۳۰۳ هجری قمری (۱۸۸۱ - ۱۸۸۵ میلادی) که در باورقی روزنامه «ایران» بآن داده شده بود «تاریخ سیستان» نامیده شده است. هفت کتاب معلوم نیست و شاهروان استاد بیار (ملک انعمه) آنرا از روی يك نسخه قدیمی - که گویا مأخذ روزنامه پان شده نیز بوده - تصحیح و تفسیر و منتشر کرده است. تألیف تاریخ سیستان بظن غالب در سال ۴۴۵ ه. ق. پایان رسیده است. و این اثر در ردیف کتب قدیمی نثر فارسی - مثل تفسیر تاریخ طبری (بلخی) و تاریخ سعودی (ابوالفضل - بیخی) و زین الاخبار گردیزی شمرده میشود و بتقدیم استاد بیار « ترکیبات و اصطلاحاتی در این کتاب هست که آنرا از « بیخی » و « گردیزی » هم کهنتر مینماید. این تاریخ گذشته از اینکه یکی از نمونه های معتبر نثر قدیم فارسی است - از نظر تاریخی نیز دارای اهمیت میباشد، زیرا در آن وقایع و امکن و اشخاصی اشاره شده که در آثار دیگر نمی یابیم . قسمت آخر کتاب که ذکر وقایع را بسال ۷۲۵ ه. ق. میرساند یقیناً اضافی است که بعدها بعمل آمده . ما از آن بخش چیزی استخراج نکرده، با انتخاب چند قطعه از قسمتی که اصالت آن محرز است اکتفا نموده ایم .. این منتخبات از «تاریخ سیستان» بتصحیح ملک - انعمه بیار - بهمت محمد رضائی صاحب مؤسسه خاور - چاپ طهران - سال ۱۳۱۴ شمسی استخراج شده است .

یافت.

دیگر ... فضل سیستان

اندر کتاب بلدان و منافع آن که یاد کرده اند که از هر شهری چه خیزد، گفته اند که از سیستان زر آبریز خیزد و مارا اصل آن معلوم نبود تا اکنون که بوالمؤید گوید و اندر کتاب ابن-دهشتی گبرکان نیز بگوید که یکی چشمه بود در هیرمند بر ابرست و آب همی بر آمدی و ریگ وز بر آمیخته، چنانکه آن روز که کمتر حاصل شدی کم از هزار دینار زر ساونبودی، افراسیاب آنرا ببند جادویی بیست، گفت این خزینه ایست، و چنین گفته اند که هم بسر هزاره باز شود و باز منفعت یحاصل آید ... و کوه توژکی خود معروفست و مشهور که نقره همی بیرون آمد و اکنون اگر خواهند هم بیرون آید.

آن بود که چون زرتشت بیرون آمد و دین مزدیسنان آورد، رستم منکر شد و نپذیرفت و بدان سبب از پادشاه گشتاسب سر کشید و هرگز ملازمت تخت نکرد، و چون گشتاسب را جاماسب گفته بود که مرگ اسفندیار بردست رستم خواهد بود و گشتاسب از اسفندیار ترس داشت او را بچنگ رستم فرستاد، تا اسفندیار کشته شد، و پس از آن چون فرامرز از سیستان رفته بود بهمن بن اسفندیار بکین خواستن آمد، و فرامرز رفته بود بهمن وستان، تا باز آمد غریق گشت، بخت النصر که سپهسالار او بود صواب چنان دید که صلح کند با بهمن اسفندیار و هوشنگ را که هنوز خرد بود بشاهی سیستان یله کرد، و خود صلح کرد و پادوازه هزار مرد زاولی از سیستان با بهمن برفت و بیلخ شد.

اکنون یاد کنیم سبب آتش کرکوی

و بوالمؤید اندر کتاب گرشاسب گوید که چون کیخسرو باذربادگان رفت و رستم دستان باوی، و آن تاریکی و پتیاره دیوان بفر آیزد تعالی بدید که آذر گشسب پیدا گشت و روشنائی بر گوش اسب او بود و شاهی او را شد با چندان معجزه، پس کیخسرو از آنجا باز گشت و بترکستان شد بطلب خون سیاوش پدر خویش و هر چه نرنی یافت اندر ترکستان همی گشت و رستم و دیگر پهلوانان ایران با او، افراسیاب گریز گرفت و بسوی چین شد و آنجا بهمن دستان آمد و از آنجا بسیستان آمد و گفت من بز نهار رستم آمدم و او را به بنکوه فرود آوردند، چون سپاه او همی آمد فوج فوج، اندر بنکوه انبار غله بود چنان که اندر هر جایی از آن بر سه سو مقدار صد هزار کیل غله دایم نهاده بودند، و جادوان با او گرد شدند و او جادو بود تدبیر کرد که اینجا علف هست و حصار محکم عجز نباید آورد تا خود چه باشد، بجادوئی بساختند که از

اکنون یاد کنیم از طریقی که مردم سیستان داشتند اندر قدیم تا اسلام آورده شد

گرشاسب و نبیره گان او تا فرامرز بن رستم همه بر آن طریقت بودند که آدم علیه السلام آورده بود، بامداد و بوقت زوال و شبانگاه نماز کردند و پرستش آیزد تعالی، و دیگر بهمه اوقات که بشغل دنیائی اندک و بسیار خواستندی شد بیشتر نماز کردند، پس از آن بدان شغل رفتندی، وزنا و لواط و دزدی و خون ناحق میان شان حرام بود، و مردار نخوردندی و تازیخت نکسردندی آنچه حلالست اکنون خوردن آن نخوردندی، و صدقه بسیار دادندی و همیشه میزبان بودند و مهمانرا نیکو داشتندی و این همه از جمله فرایض داشتندی بر خویشتن، دختر و خواهر و مادر را بزنی نکردندی، و پیکار که میان رستم و اسفندیار افتاد سبب

دو فرسنگ تاریک گشت، چون کیخسرو با ایران شد و خبر او شنید آنجا آمد، بدان تاریکی اندر نیارست شد و اینجا یکی که اکنون آتشگاه کرکویست معبد جای گرشاسب بود و او را دعا مستجاب بود بروز گار او، و او فرمان یافت، مردمان هم بامید بر کات آنجا همی شدند و دعا همی کردند و آیزد تعالی مرادها حاصل همی کردی، چون حال برین جمله بود کیخسرو آنجا شد و پلاس پوشید و دعا کرد، آیزد تعالی آنجا روشنائی فرآ دید آورد که اکنون آتشگاهست، چون آن روشنائی برآمد بر ابر تاریکی تاریکی ناچیز گشت و کیخسرو و رستم بیای قلعه شدند و بمنجنیق آتش انداختند و آن انبارها همه آتش گرفت چندین ساله که نهاده بود، و آن قلعه بسوخت و افراسیاب از آنجا بجادوئی بگریخت، و دیگر کسان بسوختند و قلعه ویران شد، پس کیخسرو این بار بیک نیمه آن شارستان سیستان بگرد و آتشگاه کرکویه، و آن آتش گویند آنست. آن روشنائی که فرآ دید، و گبرکان چنین گویند که آن هوش گرشاسبست و حجت آرند بسر و در کروی بدین سخن:

بیت

فرخت پادا روش خنیده گرشاسب هوش
همی برست از جوش نوش کن می نوش
دوست بدا گوش بافرین نهاده گوش
همیشه نیکی گوش دی گذشت و دوش
شاها خدا یگانا، بافرین شاهی *

حدیث فتح سیستان بر روزگار عثمان غفان در سنه ثلثین (۳۰)

چون خبر مجاشع بنزادک عثمان رسید - که او از سیستان بازگشت بر آن حال ربیع بن زیاد بن اسد الذیال الحارثی را با سپاهی بفرستاد سوی عبدالله بن عامر که اینرا بسیستان فرست ، عبدالله او را بفرستاد بسیستان، بپهره کرمان برسد، آنرا بصلح بدادند و از آنجا بجالحق شد مهتر آن با او صلح کرد، باز ربیع او را گفت مرا سوی سیستان راه باید نمود، گفت اینک راه، چون از هیرمند بگذری ریگ بینی و از ریگ بگذری سنگ ریزه بینی ز آنجا خود قلعه و قصبه پیداست، ربیع رفت و سپاه بر گرفت ، هیرمند بگذشت، سپاه سیستان بیرون آمد پیش، حربی سخت کردند و بسیار از هر دو گروه کشته شد و از مسلمانان بیشتر کشته شد ، باز مسلمانان نیز حمله کردند، مردم سجستان بمدینه باز گشتند، پس شاه سیستان ایران بن رستم بن آزاد خوین بختیار و مؤبد مؤبدان را و بزرگانرا پیش خواند و گفت این کاری نیست که بروزی و سالی و بهزار بخواد گذشت، و اندر کتابها پیداست، و این دین و این روزگار تا زمان سالیان باشد. و بکشتن و به حرب این کار راست نیاید، و کسی قضاء آسمانی نباید گردانید، تدبیر آنست که صلح کنیم، همه گفتند که صواب آید، پس رسول فرستاد که ما بحرب کردن عاجز نیستیم، چه این شهر مردان و پهلوانانست، اما باخدای تعالی حرب نتوان کرد و شما سپاه خدائید و مارا اندر کتابها درستست بیرون آمدن شما و آن محمد علیه السلام، و این دولت دیر بیاشد صواب صلح باشد تا این کشتن از هر دو گروه بر خیزد، رسول پیغام بداد، ربیع گفت از خرد چنین واجب کند که دهقان میگویند و ماصالح دوستر از حرب داریم، امان داد و فرمان داد سپاه را که سلاح از دست دور کنید و کسی را میان آرید تا هر که

* شادروان استاد چهار این شعرها را بصورت زیر درست میداند ، «فرخته بادا، روش - خنیده گرشاسب، هوش - همی پر است از جوش - انوش کن می، انوش - دوست پدا آگوش - به آفرین نه، گوش - همیشه نیکی گوش - که دی گذشت و، دوش - الخ»

خواهد همی آید وهمی شود، پس بفرمود تا صدری بساختند از آن کشتگان وجامه افکندند برپشتهاشان وهم از آن کشتگان تکیه - گاهها ساختند، برشد بر آنجا بنفشست، وایران بن رستم خود بنفس خود و بزرگان ومؤبد مؤبدان بیامدند ، چون بلشکر گاه اندرآمدند بنزدیک صدرآمدند اورا چنان دیدند، فرودآمدند و بایستادند، وریبع مردی درازبالاگندم گون بود و دندانهها بزرگ و لبها قوی، چون ایران بن رستم اورا بر آن حال بدید و صدر اواز کشتگان، بازنگرید وایران را گفت: میگویند اهرمن بروز فرادید نیاید، اینک اهرمن فرادید آمد که اندرین هیچ شک نیست! ریبع پرسید که اوچه میگوید، ترجمان بازگفت، ریبع بخندید بسیار، پس ایران بن رستم ازدور اورا درود داد وگفت ما برین صدرتو نیائیم که نه پاکیزه صدریست، پس همانجا جامه افکندند و بنشستند، وقرارداد برو که هر سال از سیستان هزار هزار درم بدهم امیرالمؤمنین را، وامسال هزار وصیف بخرم و بدست هریک جام زرین و بفرستم هدیه، وعهدها براین جمله بکردند و خطها بدادند و ریبع ز آنجا برخاست و بقصه اندر شد ایمن، روزی چند بود و ز آنجا بخواش شد که به بست شود، مردمان بست فرمان نبردند و حرب کردند گفتند ماصالح می نکنیم، آخر ایشانشان بسیار کشته شد و گروهی بزرگ برده کردند و به درگاه امیرالمؤمنین افتادند و مردان بزرگ شدند، از آن بزرگان چون عبدالرحمن که دبیر حجاج بود و سلیمان عبدالملک اورا بر خراج عراقین عامل کرد و چون حصین بوالحرث و بسام و سالم بن ذکوان و پسر مولی - بنی مازن، که یاد کرده ایم حدیث ایشان اندر ابتداء این کتاب که ایشان بزرگان گشتند و بپرکات اسلام و علم امراء شدند و پس از بندگی آزادی یافتند و باز ایشان را بندگسان بسیار جمع شد ...

سبب سالاری یافتن مهلب

مهلب بیست ساله بود و اندر سپاه عبدالرحمن بود اما خویشتن دارو و بخرد و مردانه کاری بود و همیشه از سپاه بریکسو رانندی بیابان کرمان که همی آمدند گروهی بازرگانان اندر صحبت سپاه عبدالرحمن همی بسیستان آمدند و اندر میان آن بازرگانان مردی کاری بود و دانا و اخبار عرب و عجم و شعر جاهلیت بسیار خوانده و یاد داشته، مهلب با او هم سخن شد ، چون مرد ظریف بود بدوانس گرفت و با او یکجا همی راند، چون لشکر از بیابان بیرون آمد بازرگانان هنوز از پس بودند و راه بیم ناک نبود، کفچان بر دنبال سپاه همی آمدند تا مگر چیزی با بیم، آن بازرگانان را اندر یافتند، برایشان برزدند و گروهی را بکشتند و دیگران اسیر کردند و بیستند و مالها بسیار وستوران بر گرفتند و برانند و آن اسیران را آنجا بگذاشتند، مهلب را عادت آن بود که بر یکی گوشه فرود آمدی، زان اندر شب خبر نیافت بامداد برخاست نماز بگزارد و برنشست و براند و سوی بازرگان شد او را دید و حالی چنان افتاده، غمگین شد، ایشانرا بگشاد، پس گفت اگر مرا یاری کنیید چنانکه من گویم من این مال شما بازستانم بوفیق الله تعالی، همه گفتند ما فرمان تو کنیم و بنده و آزاد کرد تو باشیم، گفت شما هر کس از این چو بهاء خیمه بدست گیرید و من از پیش بتاختن بر اثر ایشان بروم، شما بر اثر همی آید چون مرا ببینید و ایشان تکبیر کنید، ایشان چنان کردند، و مهلب بتاخت، از آن کفچان هر چه یک و دو بیافت که بر اثر همی شدند بکشت، تاهفت را بکشت، چون بنزدیک دیگران بر رسید یکسواره بود و ایشان مردم بسیار بودند ایشان همی زانند و او بر بالاها همی شد و علامتی برس نیزه همی کرد ، چون کسیکه یاران را منتظر باشد ، زمانی بود ، آن

که تو اورا بشناسی؟ گفتا اگر بران جمله برنشسته باشد که روز حرب بود، بدانم، عبدالرحمن بفرمود تا همه سپاه سلاح اندر پوشیدند، پس همه را بر شاه کابل عرض کرد، چون مهلب پیش آمد براسمی ایلق از نزاده پدر خویش برنشسته، کابل شاه گفت اینک ای میر اینست ! عبدالرحمن، مهلب را پیش خواند، گفت ای سبحان الله العظیم! چندین مرد دعوی کردند که این طعنمه ما کردیم و تو که کرده بودی هیچ نگفتی؟ مهلب گفت، اعز الله الامیر بحدیث علی مفاخرتی نیاید، عبدالرحمن را آن بزرگ آمد و مهلب اندر چشم سپاه بزرگ گشت، پس چون بحرب کابل شاه عظمی رفتند، او پیش آمد بالشگر ساخته و هفت زنده پیل، با هر زنده پیلی چهار هزار سوار، و حربی سخت همی کردند و سپاه اسلام از پیلان فرار همی کردند و کمی پیش دستی همی نکرد، چون مهلب چنان دید پیش دستی کرد و پیش زنده پیل اندر شد، و پیل بان پیل بروی فکند مهلب زنده پیل را بر اندر یکی نیزه بزد چنانک هفت بدست نیزه به پیل اندر شد و بر رسید تا بدل. پیل فریاد کرد ، نیزه بکشید، پیل فریاد کنان باز گشت، دیسگر پیلان آن بدیدند و این پیل پاره بشد بیفتاد و بمرد، پیلان دیگر و سپاه بهزیمت باز گشتند و سپاه اسلام دست بکشتن بردند تا بسیار از ایشان بکشتند و بیشتر اسیر کردند، و فحی چنین بزرگ بردست مهلب بود. چون کار چنین بود عبدالرحمن مهلب را آنروز سپاه سالاری داد و سپاه اندر فرمان او کرد و بهند فرستاد و خود باز گشت و اعتماد برو کرد و مهلب بزرگ شد و برفت و فتحها بسیار بود تا قنذابیل شد و از آنجا سلامت باغنایم بسیار باز گشت ...

آمدن عباد بن زیاد به سیستان

عباد سیستان آمد و هر روز پنج شنبه مظالم کردی و هر

بازرگانان فرا رسیدند، تکبیر کردند، کفچان چون چنان دیدند همه بهزیمت رفتند وستوران و کالاها همچنان بگذاشتند، مهلب آن حال ایشان بدین حال باستاند و بسیستان آمدند ، آن مهتر بازرگانان پیش عبدالرحمن شد و این قصه بازگفت و شکر کرد از مهلب، اندر وقت عبدالرحمن مهلب را پیش خواند و بناخت و عجب آمد اورا از دها و خرد و شجاعت و خویشتن داری او، پس گفتند که این همیشه از ما بر کناره باشد، عبدالرحمن گفت «الاشراف فی الاطراف» بیشتر این مثل را سبب مهلب بود، او را خلعت داد و صدسوار خیل داد و علامت و بوق و طبل، و نام او فرمود تا در دیوان عرض فارس الفارسان نبشتند، پس چون بحرب کابل شد و سپاهها برابر گشتند شاه کابل حرب بنفس خود همی کرد، مردی بود که هیچکس بر او بری نکرد، بسیار بکشت تا بیست و اند هزار مسلمان بردست او شهید گشت، چون مهلب آن بدید حمله کرد بر شاه کابل و شاه کابل اندر آن وقت باز گشته بود سوی سپاه خویش ، اورا یکی نیزه زد بر پشت او آمد و نیزه بدرع اندر شد، بکابل شاه اندر نشد، بگشت و دیگر سو پیش روی او بدرع بیرون آمد، مهلب نیرو کرد که باز آرد ، چندان قوت کرد که خواست که کابل شاه را از پشت اسب بر باید ، تا او بقوت گردن اسب بر اندر گرفت ، اسب بر جای ماند ، آخر نیزه بر کند ، و کابل شاه بتاختن از پیش او بشد ، و اندر وقت کس فرستاد و صلح کرد و گفت : نه ! با این چنین سپاه بحرب چیزی نتوان کرد . چون صلح بکرد پیش عبدالرحمن آمد، بازگفت که من این صلح بچه کردم که یک سوار با من چنین کرد، عبدالرحمن باز پرسید که این که بود؟ چندین مرد بیامدند و دعوی کردند که ما بودیم ، عبدالرحمن گفت معنی ندارد که ده مرد بیک جسم در شود، کاری چنین کند، هم یکی بیش بوده نیست ، نه دیگر دروغ همی گویند، آخر شاه کابل را گوید

حاجتی که از بخواهستندی تمام کردی و عطا دادی و نیکوئی کردی بمردها و این خبر از پیغمبر (ص) هر پنجشنبه روایت کردی؛ اللهم بارک لآمتی فی بکورها واجعل ذلک یوم الخمیس. پس اینجا خلیفتی بیای کرد و خود برت و بکابل شد، و آنجا بقتدهار شد و سپاه هند پیش آمدند و حربی سخت کردند، آخر ایزد تعالی مسلما ترا ظفر داد، و عباد آنروز بر استری حرب همی کسرد بنفس خویش، و زهیر بن دویب العدوی حرب کرد آنجا آنروز چنانک رستم بروزگار خویش همی کرد، و خانه پرزد یافتند و غنایمی بزرگ بدست مسلمانان آمد، و ابن مفرغ آنجا بود با ایشان بدین غزا، همه روز عباد را و زیاد را هجو همی کردی.

پس عباد او را بیارود و ادب کرد و منعیوس، و بدست حججلمان داد، آن حججلمان برفته بودند و خوکان اهلی را سبکی بار کردند و بیارورند، و این شاعر آن بخورد و مست گشت، دیگر روز اندر مستی او را اسهال افتاد، کودکان نگاه همی کردند، از بس سیاهی که آن اسهال او بود و منادی میگردند بزبان پارسی که: شبست این شبست این شبست، و اوجواب کرد ایشانرا هم بیارسی که: آبت و نبیدست و عسارات زبیب است و دبنه فربه و پی است و سمیه هم روسی است و سمیه نام مادر زیاد بود. پس عباد او را مالی داد و به سوی عرب باز گردانید، گفتا مرا از تو پس.

رفتن عبدالعزیز سوی بست و کابل

او... براه بیابان برفت، زبیل لشگری از ترکان فراهم کرده بود، حربی صعب بگردند چنانکه مسلمانان فروماندند و خواستند که بگریزند از قوت دشمنان و شوکت ایشان، عمر بن-شان العاری مردی مرد و معروف بود با عبدالعزیز یکجا بود، جمله

شد و سپاهها رسیدن استاد با استقبال وی، تا بر نیکوتر هیأتی و کرامت و عزری ببنداد اندر شد، چون بدر رسید سپاه او را بمیدان بداشتند، چون بحجاب برسید خواص او را باز زدند و گفتند بنشینید، و بومسلم را تنها جدا گانه بار داد، و چون بمیان سرای اندر شد سلاح از او باز کردند و منصور بقیه اندر نشسته بود، و غلامان را ساخته کرد کشتن او را از بیرون خرگاه، و گفته بود که چون بشنوید که من دست بردست زدم در آئید او را بکشید. بومسلم اندر شد و زمین بوسه داد و خواست که عذر خویش باز نماید اندر دیر آمدن، و منصور او را چیزها و سخنها سخت همی گفت و مساوی او همی برشرد، و بومسلم هر یکی را حاجتی پیدا همی کرد، پس دست بردست زد، غلامان را یارگی نبود که بیرون آمدندی بکشتن او، تا آن زمان که منصور قضیبی از آهن بدست اندر داشت بر سر بومسلم بزدن گرفت، و بومسلم همچنان زمین بوسه همی داد، چون غلامان بدانستند که منصور او را قضیب همی زند اندر آمدند و بومسلم را بکشتند. و این اندر آخر شعبان سنه سبع و ثلثین و ماهه (۱۳۷) بود، باز منصور برخاست پس از آن که او کشته شد و دو رکعت نماز کرد و خدا را تعالی شکر کرد...

خشک شدن هیرمند و قحط و مرگی

اندر سنه ۱۰۰ عشرین و مایتی آب هیرمند خشک گشت از بست و قحطی صعب پدید آمد اندر ولایت سیستان و بست و مرگی بسیار بود، چنانکه تجار و بزرگان و خداوندان نعمت بسیار بمردند، و یکسال بماند همچنان، تا اول سنه احدى و عشرین و مایتی، و مردمان اندرین سال بسیار مال، ضعفا را بدادند، و سیاری آگاه کرد ازین حال عبدالله زاهرا، و نامه نوشت تا از بیت المال سیصد هزار درم بدریشان دادند، و سیاری بداد تمام آن سال عثمان

کرد و زبیل هزیمت شد، و بکشت از ترکان بسیار هزیمت کردند، و مسلمانان بسیار غنایم یافتند و بردگان بسیار واسب و سلیح، و کار کابل و زابل او را مستقیم گشت و حفظ به سیستان باز آمد، و مردی بود عالم و اهل علم را دوست داشتی، پس روزی رستم بن مهر هر مزدالمجوسی پیش او اندر شد و بنشست و متمکلم سیستان او بود، بود، گفت دهاقین راستخان حکمت باشد ما را از آن چیزی بگوی، گفت: نادان تر مردمان او است که دوستی بروی افتعال دارد، بی حقیقت، و پرستش یزدان چشم دیدی را کند، و دوستی با زبان پدرشتی جوید، و منفعت خویش با زار مردم جوید، و خواهد که اذب آموزد با سانی. گفت نیز گوی. باز دهقان گفت: آبجوی خوش بود تا بدریا رسد، و خاندان سلامت باشد هر چند فرزند نراید، و دوستی میان دوتن بصلاح باشد چند بد گوی در میان نشود، و دانا همیشه قوی بود چند هوی بر و غالب نگردد و کار پادشاهی و پادشا همیشه مستقیم باشد چند وزیران بصلاح باشند...

نشستن ابو جعفر منصور برادر سفاح بخلیفتی

و نام وی عبدالله بن محمد بن علی بن عبدالله بن العباس بن عبدالمطلب بود، چون منصور بنشست حیلت کشتن ابو مسلم کرد که از وی بروزگار برادر آزرده بود، و نامها نشستن گرفت و بومسلم بمر و بود و رسولان همی فرستاد منصور سوی او و او همی نیامد، آخر سوگندان خورد او را وعدهها گرفت بایمان مغلفه که ترا هیچ آزار از جهت من نباشد و با تو خیانت نکنم، تا یگره که بومسلم با گروهی برفت و گفت که هر چه قضاست بیاشد، تا بنشاپور آمد، باز هدیهها و رسولان فرارسیدند از سوی منصور، تا بهری آمد چون بری رسید رأی و خرد آنجا بگذاشت و بهمدان شد، باز هدیهها و رسولان فرا رسیدند و بحلوان شد، باز خلعتها آوردند، و بنهران

غفان را و حسین عمرو را که فقهاء فریقین بودند، تا تفرقه کردند برضعفا و اهل بیوتات که حال ایشان تباه گشته بود...

عهد و منشور یعقوب

... باز گشتم بخیبر یعقوب، یعقوب بنشاپور برقرار گرفت پس او را گفتند که مردمان نیشاپور میگویند که یعقوب عهد و منشور امیر المؤمنین ندارد و خارجی است، پس حاجب را گفت رومنادی کن تا بزرگان و علماء و فقهاء نیشاپور رؤساء ایشان فردا اینجا جمع باشند تا عهد امیر المؤمنین برایشان عرضه کنم... حاجب فرمان داد که تا منادی کردند، بامداد همه بزرگان نیشاپور جمع شدند و بدرگاه آمدند، و یعقوب فرمان داد تا دو هزار غلام همه سلاح پوشیدند و بایستادند، هر یک سپری و شمشیری و عمودی سیمین یازرین بدست هم از آن سلاح که از خزانه محمد بن طاهر بر گرفته بودند نیشاپور، و خود بر سر شاهان بنشست و آن غلامان دوصف پیش او بایستادند، فرمان داد تا مردمان اندر آمدند و پیش او بایستادند، گفت بنشینید، پس حاجب را گفت آن عهد امیر المؤمنین بیارتا بریشان برخوانم، حاجب اندر آمد و تیغ بمانی و دستاری مصری اندر آن پیچیده بیارود و دستار از آن بیرون کرد و تیغ پیش یعقوب نهاد، و یعقوب تیغ برگرفت و بجنبانید، آن مردمان بیشتر بیهوش گشتند، گفتند مگر بجانها ما قصدی دارد. یعقوب گفت تیغ نه از بهر آن آوردم که بجان کسی قصدی دارم، اما شما شکایت کردید که یعقوب عهد امیر المؤمنین ندارد خواهستم که بدانید که دارم! مردمان باز جای خود آمدند. بساز گفت یعقوب: امیر المؤمنین را ببنداد نه این تیغ نشاندهست؟ گفتند: بله. گفت مرا بدین جایگاه نیز هم این تیغ نشانده، عهد من و آن امیر المؤمنین یکی است! باز فرمان داد تا هر چه از آن

مردمان از جمله طاهریان بودند بند کردند و بگو اسبهد فرستاد، دیگران را گفت من دادرا برخاسته ام بر خلق خدای تبارک و تعالی، و بر گرفتن اهل فسق و فساد دارا، و اگر نه چنین باشی از دم تعالی مرا تا اکنون چنین نصرتها ندادی، شمارا بر چنین کارها کار نیست، بر ضریق باز گردید ...

اکنون بعضی از سیر یعقوب و عمرو یاد کنیم

... و از باب حفاظ هرگز تا او بود بوجه نا حفاظی بهیچکس نگریده نزی زن نه زی غلام، یکشب با هتاب غلامی را از آن خویش نگاه کرد، شهوت بر غالب شد، گفتا چه باشد، تو بت کنم و غلامان آزاد کنم، باز اندیشه کرد که این همه نعمت از دست نشاید، با وازی بلند بگفت: لاجول و لا قوه الا بالله العلی العظیم. تا عمه غلامان بیدار شدند، او باز گشت، با مساداتان همه بر سر ای غمگین بسودند، کسی ندانست که چه بودست. فرمان داد که سبکری را بنخاس برید. خادم سبکری را گفت زی نخاس باید رفت به فرمان ملک، گفت فرمان او راست اما حرم من پیدا باید کرد که چه باشد. خادم پیشرفت و بگفت... (گفت) نه پس باشد حرم او که من اندر و نیارمی دیدن از خوبی وی، سبکری گفت که ندرین نه خرد باشد و نه حمیت که مرا چنان خداوندی دارد که چندین نگرش کند، بدست کسی فکند که خدا بر انداند، و بر من نا حفاظی کند، یعقوب را بگفتند، و گفت بگذارید، اما جعد و طره او ساز کنید و مهتر سرای کنید و نخواهم که نیز پیش من آید. بگردند و اندر پیش او نیامد تا آن روز که امیر فارس فرمان یافت، گفت که شاید آن شغل را؟ گفتند سبکری که مرد با خردست. عهد نبشتند و خلعت دادند، سبکری گفت که بنده می برود، ندانند که حال چون باشد و سپیدی بریش اندر آورده، دستوری دیدار خواست و اندر پیش او شد او را

بنواخت و باز گردانید . اما اندر عدل چنان بود که بر خضراء كوشك يعقوب نشستی تنها تا هر که را شغلی بودی پهای خضرا رفتی و سخن خویش بی حجاب با او بگفتی و اندر وقت تمام کردی چنانك از شریعت واجب کردی .

اما اندر غنایت بر آن جمله بود و تفحص کار و تجسس، که روزی بر آن خضرا نشسته بود مردی پدید بس کوی سینک نشسته و از دور سر بر زانو نهاده ، اندیشه کرد که آن مرد را غمی است، اندر وقت حاجبی را بفرستاد که آن مرد را پیش من آر . بیاورد. گفت حال خویش بر گوی ، گفت ای ملک فرماید تا خالی کنند، فرمود تا مردمان برفتند . گفت ای ملک حال من صعب تر از آنست که بر تو انم گفت. سرهنگی از آن ملک هر شب یا هر دو شب بر دختر من فرود آید از بام ، بی خواست من و از دختر، و نا- جوانمردی همی کند و مرا با اوطاقت نیست . گفت لاجول و لا قوه - الا بالله چرا مرا نگفتی، برو بخانه شوچو او بیاید اینجا آی پهای خضرا مردی با سپر و شمشیر بینی با تو بیاید و انصاف تو بستاند ، چنانکه خدای فرموده است . نا حفاظان را . مرد برفت . آن شب نیامد . دیگر شب آمد، مردی با سپر و شمشیر آنجا بود با او برفت و بر سر ای او شد بکوی عبدالله حفص بدرپارس، و آن سرهنگ اندر سرای آن مرد بود، یکی شمشیر تارکش بر زد و بدو نیم کرد، و گفت چرا ضعیف بنروز ، چون بفروخت گفت آیم ده . آب خورد ، گفت نان آور . نان آورد و بخورد ، پدیر نگاه کرد یعقوب بود ، خود بنفس خود . پس این مرد را گفت بالله العظیم که تا بامن این سخن بگفتی نان و آب نخوردم و با خدای تعالی نذر کرده بودم که هیچ نخورم تا دل تو ازین شغل فارغ کنم . مرد گفت اکنون این را چه کنم ؟ گفت بر گیر او را ! مرد بر گرفت بیرون آورد،

گفت بیر تا بلب پارگین ببنداز، بیفکنند، گفت تو کنون باز گرد. با مبادان فرمود که منادی کنی که هر که خواهد که سزای نا - حفاظان ببند بلب پارگین شوید و آن مرد را نگاه کنید . اما اندر دهاء بدان جایگاه بود که مردی دبیر فرستاد از نشا بور که بسیستان رو، احوال سیستان معلوم کن و بیای مرا بگو. مرد بسیستان آمده و همه حل و عقد سیستان معلوم کرد و نسختها کرد و باز گشت . چون پیش وی شد، گفت بمظالم بودی؟ گفتا: بودم . گفت هیچ کسی از امیر آب گله کرد . گفت نه . گفت : الحمد لله . باز گفت : پهای چوب عمار به گذشته؟ گفتا: گذشتم . گفت : کو دوکان بودند آنجا ؟ گفت : نه . گفت : الحمد لله . گفتا : پهای مناره کهن بودی؟ گفتا : بودم . گفت : روستائیان بودند ؟ گفت : نه . گفت الحمد لله . پس مرد خواست که سخن آغاز کند و نسختها عرضه کند . یعقوب گفت : بدانستم ، بیش نیاید . مرد بر خاست پیش «شاهین بتو» شد، قصه باز گفت . شاهین گفت تا بر رسمیم . پیش میرشد، گفت این مرد خبرها آوردست باید که بگوید . گفتا : «همه بگفت و شنیدم . کار سیستان اندر سه چیز بستست، عمارت و الفنت و معاملات . هر سه بر رسیدم . عمارت حدیث امیر آبتست، بر رسیدم که اندر مظالم هیچ کسی از امیر آب گله کرد ؟ گفتا : نه . دانستم که اندر حدیث عمارت تأخیر نیست . و الفنت، ابتداء آن جو بکی باشد و تعصب میان فریقین تا بر افتد و اصل جو بکی . پهای چوب عمار کودکان کنند، + بر رسیدم گفتا: نبود. دانستم که الفنت بر جایست و تعصب نیست . سدیگر معاملات عمال

ورعیت باشد . چون بر رعیت زیادت و پیدادی باشد تدبیر خویش پهای مناره کهن کنند و آنجا جمع شوند و بمظالم شوند . چون داد نیابند هم آنجا آیند و تدبیر گریختن کنند . چون نبودند آنجا ، دانستم که بر رعیت جور نیست . بیش از چه پرسم ؟ ... و بسیار گفتی که دولت عباسیان بر غدر و مکر بنا کرده اند، نبینی که با بومسلم و آل برامکه و فضل سهل با چندان نیکوئی کایشانرا اندر آن دولت بود چه کردند ؟ کسی مباد که برایشان اعتماد کند !

دیگر که خود رفتی بیشتر بجاسوسی و بحرس داشتن اندر سفرها . و دیگر هر گز بر هیچکس از اهل تهلیل که قصد او نکرد شمشیر نکشید و پیش تاحرب آغاز کردی حاجتها بسیار بر رفتی و خدا را تعالی گواه گرفتی ، و بدار الکفر حرب نکردی تا اسلام بریشان عرضه کردی ، و چون کسی اسلام آوردی مال و فرزند او نگرفتی و اگر پس از آن مسلمان گشتی خلعت دادی و مال و فرزند باز دادی . دیگر آنکه اندر ولایت خویش هر که را کم از پانصد درم وسعت بودی از خراج نستی و او را صدقه دادی .

حدیث سیر عمرو بن اللیث و کار او و چگونگی اوی

اما عمرو چون او برفت جهد کرد تا بیشتری از آیین و سیرت وی نگاه داشت، و هزار رباط کرد و پانصد مسجد آدینه و مناره کرد دون پلها و ویلهاء بیابان، و کار خیر بسیار رفت بردست وی و قصد پیش داشت که بدان نرسید، و همت عالی داشت چنانکه مردی او را تالی دیباء زرفیت آورد بیست من بسنگ ، فرمود تا بر رسیدند که او را اندرین چند خرج شده است، بر رسیدند، گفت دوهزار دینار، بیست هزار دینار داد او را ، پس فرمود تا آن دیبا بیاورند، گفت اگر یکفلام را دهم دیگران ازین بی نصیب مانند و

* چوب عمار، بحس شادروان استاد بهار ، داری بود که عمار را بر آن آویختند و باقی گذاشته بودند .

† مفهوم این عبارت درست معلوم نیست .

این یکی بیش نیست، پس بفرمود تا بر شمار غلامان پاره کردند هر یکی را پاره بداد .

وعمر و هیچ ضعیف را نیاز زدی و گفت پیه اندر شکم بنجشک نباشد اندر شکم گاو گرد آید .

و گفت مرغ بمرغ توان گرفتن، و درم بدرم گرد توان ساختن، و مردان را بمردان استمالت توان کردن . و گفتی اگر پیوخر بار نکشد راه برد .

نسبت ازهر بن یحیی و حکایت آن

اما حدیث ازهر از ابتدا و نسبت وی بگوئیم : ازهر بن یحیی بن زهیر بن فرقد بن سلیمان بن ماهان، و سلیمان و حاتم برادران بودند و حاتم جد یعقوب و عمرو و علی بود، و سلیم جد خلف بن اللیث و آن ازهر بن یحیی، و ازهر مردی گرد و شجاع بود و با کمال و خرد تمام و مردی دبیروادیب بود و مملکت بیشتر بردست او گشاده شد، خویشانش کانا ساخته بود، چیزهایی کرد که مردمان از آن بخندیدند و تواضعی داشت از حد بیرون، و از حکایتها وی یکی آن بود نادر، که روزی مردمان بر خاستند اندر قصر یعقوبی، او انگشت بزفرین اندر کرده بود و انگشت او سخت کرده و آماش گرفته و پمانده، چون او بر نمیخواست نگاه کردند و آن ندیدند، آهنگری بیاوردند تا انگشت او بیرون کرد از آن و برفت، دیگر روز هم آنجا بنشست باز انگشت سخت کرده بود بزفرین اندر ! گفتند چرا کردی ؟ گفت نگاه کردم تا فراخ شد ؟ دقیقی بشعر اندر یاد کند :

شعر

بر آب گرم در ماندست پایم چو در زفرین در انگشت ازهر

بود . . .

و (ازهر) بحرب زنبیل خرطوم پیلی را بشمشیر بیرون انداخت که حمله آورده بود بر سپاه یعقوب و سبب هزیمت آن سپاه بیشتر از آن بود . و رسولی از آن امیر المؤمنین بسیستان آمد او را بر سرای ازهر فرود آورد یعقوب تبجیل را . رسول ازهر را پرسید که تو امیر را که باشی؟ گفت من ستوربان اویم . رسول بدان خشم گرفت، چون بخوان خواندند رسول را ازهر را دید با یعقوب بر خوان نشسته، رسول زمانی نبود . گفت من بخشم بودم کنون بعبج بمانده ام ، یعقوب گفت چرا ؟ گفت مرا بر سرای ستوربان خویش فرود آوردی و اکنون ستوربان را بر خوان همی بینم . یعقوب دانست که آن ازهر گفتست . هیچ نکفت تا خوان بر گرفتند، فرمود تا گاو ان بیاوردند کارزاری و اندر افکندند بر سرای قصر اندر، چون سر محکم بیکدیگر فرسردند ازهر را گفت بر خیز و گاو ان را باز کن . ازهر بر خاست بیکدست سروی این گاو گرفت و بدیگر دست سروی دیگر و هر دورا دور داشت از یکدیگر، پس گفت زخمی بکن . یکی گاو را دورانداخت چنانک بر پهلو بینقاد ، شمشیر بر کشید و دیگری گاو را شمشیری بزد و بدو نیم کرد، رسول بعبج پماند . پس یعقوب گفت اگر ستوربانست بدین مردی که تو بینی حرمت او بزد گشت ناچار تا بر خوان نشانم که چنین مرد بکار آید و آنگ ترا اندر سرای او فرود آوردم تبجیل را بود، اما او پسرم منست نه ستوربان، و لکن عادت دارد چیزها گفتن که خلاف خرد باشد و تکلف گوید، و من دانم که او بخرد دست و از چنین حدیثها مستغنی است . پس رسول بدان شاد بود و امیر یعقوب را خدمت کرد و شکر کرد ، و همچنین قصهها او بسیارست اندر جریها باوقات ، اما شرط ، اندر اول کتاب اختصارست تا خواننده را ملالت کم گیرد انشاء الله تعالی .

دیگر، روزی یعقوب بنماز آدینه همی آمد، ازهر اندر پیش برسم خدمت همی شد ، یکی روستائی ازهر را سلام کرد دو پای بی شلوار و پوستینی روستائی از پس گردن و از قرابان او بود ، حدیثها همی پرسید از وی ، باز گفت ترا دشوار باشد دویدن ، از پس من بر نشین تا ترا آسان تر باشد، روستائی بر نشست . یعقوب بدید راه بگردانید، و ازهر همچنان بنماز شد ، چون باز گفتند گفت ای امیر همه هنری، اما این حسد در تو موجود نبود که من اندر موکب تو صد هزار سوار و ده هزار غلام می بتوانم دید، تو مرا بر روی نیارستی دیدت اراه بگردانیدی، یعقوب بسیار بخندید هر چند عادت او نبود خنده کردن .

دیگر، که روزی از شکار همی آمد، پیر زنی دید و چیزی اندر بغل گرفته، گفتا: زالاچه داری ؟ گفت : نکانک و پزند ، گفت : بیار . پیش او اندر نهاده اسب بداشت و بخورد و پیر زن را بر جنبیت نشانند و بخانه برد و گفت قصه خویش باز گوی ، گفت پسری دارم بزندان اندر، و بخونی متهم است و فردا قصاص خواهند کرد ، پس از هر چیزی که اندر خور گرما بود طبعی نیکو راست کرد و با پیر زن بزندان فرستاد و گفت من فردا پسر ت را رها کنم انشاء الله .

دیگر روز عظام بود آبخارفت اندر پیش امیر عمرو، گفت آن مرد را بمن ارزانی باید کرد، عمرو گفت که این کار خصمانست خصمانرا بخواند و بدوازده هزار درم مرد را باز خرید ازهر و گفت من نکانک و پزند زال خورده ام ، عمرو سیم از خزینه بداد و مرد را بگذاشت و خلعت داد، و او را مولی الا زهر خواندند، پس از آن معروف گفت و از بزرگان یکی گشت اندر حدیث عمارت ، و سرو کیل ازهر بود ، و چنان شد که عمرو را با همه لشکر بیژند مهمان کرد ، و امیری آب در طعام بوی دادند ، چندین وقت او

حدیث ماکان با امیر بو جعفر . . .

. . . بدانک رسولی فرستاد سوی ماکان ، بمیانة زره رسول بدیره بوالحسین خارجی آمد، بوالحسین گفت کجا زوی ؟ گفت نزدیک ماکان همی فرستد ملک بنده را برسولی . بوالحسین مزاج بود، گفت :

شعر

فالی بکنم ریش ترا یار رسول ریشت بکندم ماکان پاک ازا صول رسول برفت نزدیک ماکان شد، و ماکان او را بنواخت و برو نیکوئی کرد، آخر شبی شراب خورد و تافته گشت، فرمان داد تا ریش وی بستر دهند، دیگر پهبیاری زان پشیمانی خورد و رسول را خلعتها داد و مالها بسیار و عذرها خواست، و بداشت تا ریش وی بر آمد و بر قضاء حاجت باز گردانید، و عذرها همی خواست، رسول گفت ترا ای امیر اندرین هیچ گناه نبودست الا این فالسی بود که بگردند بسیستان، و فال کرده کار کرده بود؛ چون رسول بسیستان باز آمد، جاسوس امیر با جعفر را آگاه کرده بود، از رسول باز پرسید، قصه باز گفت ، بوالحسین خارجی را بخواند، وی انکار کرد، و امیر هزار سوار ساخت و نگفت که همی کجاروم و پانصد جمازه و پانصد مرد پیاده بر نشانند ، و بیابان کرمان بر گرفت ، مردمان گفتند مگر سوی کنگان خواهد شد، هیچ کس را خبر نبود تا شبی خون کرد بری و ماکانرا بگرفت و بسیستان آورد، و خزینه و مال او بر گرفت و هزار اسب تازی و پانصد شتر آورد، و اینجا از هزار هزار درم بگرفت، پس بنواخت و بگذاشت و مهمان کرد باز بستی برو خویشتن متغیر گردانید و بفرمود تاریخش بستر دهند، دیگر عذرها بسیار خواست و نیکو همی داشت تا باز ریشش بر آمد، آنگاه خلعت داد و باز گردانید .

حدیث نصر بن احمد با امیر بوجعفر

این خبر بمجلس امیر خراسان بگفتند، اورا عجب آمداز همت و مروت و شجاعت او، و ماکان را دشمن داشتی امیر خراسان، یکروز شراب همی خورد، گفت همه نعمتی ما راهست اما یاستی که امیر با جعفر را بدیدیمی اکنون که نیست باری یاد او گیریم، و همه مهمتران خراسان حاضر بودند، یاد وی گرفت و بخورد و همه بزرگان خراسان نوش کردند، آنگاه که سیکی بدو رسید جام سیکی سر مهر کرد و ده پاره یاقوت سرخ و ده تخت جامه نیش بها و ده غلام و ده کنیزک ترک همه باحلی و حلل و اسبان و کمرها، نزدیک وی فرستاد بسیستان و رودکی این شعر اندرین معنی بگفته بود، بفرستاد . . .

مادر می را بکرد باید قربان بچه اورا گرفت و کرد بزندان (و نود و سه بیت دیگر از آن جمله:)

خود بخورد نوش و اولیاش همیدون

گوید هر یک چومی بگیردشادان شادی بوجعفر احمد بن محمد

آن مه آزادگان و مفخر ایران الخ

ابتداء جلوس ترکان بر سجستانیان

... و چون بر منبر اسلام بنام ترکان خطبه کردند، ابتداء محنت سیستان آنروز بود، و سیستانرا هنوز هیچ آسیبی نرسیده بود تا این وقت، و اندر جهان از روزگار یعقوب و عمرو هیچ

*چون این قصیده معروف است حذف شد: گردآورنده ک. ک.

گفت بفال نیک آمد، ظفر ماراست، چون پنج روز از عید بگذشت روز آدینه بود اندر مسجد جامع سیستان هیچکس نماز ننگرارد از شکسته دلی مردمان شهر و حصار، چون شب شنبه بود گاه نماز ختن، بوالحسن کهتر گفتندی عیاری دوست با سعید حسین بود، درطعام بگشاد و بانگ محمود کرد و بویکر را و گروه اورا هیچ خیر نبود تا همه غلام سرای محمود بقلعه بر شدند و بر باره بر آمدند و طبل زدند و بانگ محمود کردند و غارت و سوختن فر و گرفتند و بازارها و سراپها بسوختند و مسجد آدینه غارت کردند و درحلاوا گران بسوختند و علوی خیابازا بکشتند اندر در مسجد آدینه و اندر کلیسا ترساکشتند، و مرد مسلمانرا اندر خانه او بکشتند، و بیش کسی نکشتند که فرض غارت بود نه کشتن، چون روزخواست بود منادی کرد که غارت بیش مکنید و مردمانرا امان داد و آن ناپره فرونشست، و بویکر و بوالحسن حاجب بر ارک بودند. دیگر روز بجان نشان زنهارداد، فرود آمدند و مدتی سیر بود اینجا، پس برفت و امارت و خطبه دیگر راه قبجی را دادند و عامل محمد با حفص کلانه را کردند، شش روز مانده از ذی الحججه سنه اربع و تسعين و ثلثمائه .

آمدن یاقوتی دفت اول بسیستان

روز پنجشنبه هشتم رجب سنه ست و اربعین و اربعماه . و نه روز بود بسیستان با دوهزار سوار مهمان امیر اجل رسید ملک مؤید ابوالفضل رحمه الله، که البته اندر همه سیستان از هیچکس یکمن گاه نسندهند و هیچکس را بیک دانگ زیان نکردند، و روز شنبه هفدهم رجب برفت بسوی مکران و بمکران ویرا خطبه کردند و خواهر امیر مهیارا بزنی بوی دادند، و باز گشت و خود براه نیابان کرمان بقاین رفت و لشکر وی بیشترای بسیستان باز

آمدند و روزی چند آنجا بودند، و بواسطه مظفر حضر که نقیب درگاه بود با آن لشکر بفرستاد، باز در سیستان ویرا بگرفتند و بند کردند و با خویشش بقاین بردند و بیرون نگذاشتند تا بشکنجه و مطابیت ازوشش هزار دینار ستندند و از اینجا مکاشفات میان وی و آن امیر ابوالفضل بیفتاد، تا او بخراسان رفت و منشور سیستان طلبید از امیر چغری پدر خویش و کسی را بعراق فرستاد و نامهها بنیشت بنزدیک امیر ضرل و منشور سیستان بستد و بیامد سیستان و برون وجول (به رون و جول) فرود آمد روزیکشنبه دوازدهم شعبان سنه سبع و اربعین و اربعمائه.

آمدن باقوتی باز دیگر

... و روز آذر سال بر چهارصد و بیست و چهار از یزد جرد بیامد، و روزی چند آنجا بود و مردمان رون و جول پاوی شدند و همیچس را از آنجا نیاززد و رسولان فرستاد و منشور خویش عرضه کرد نپذیرفتند ...، و امیر ابوالفضل گفت مرا بر قول تو هیچ اعتماد نیست ترا نخواهم و ترا خطبه نکتم، سیستان از دست من بشمشیر بیرون توان کردن، وی از آنجا برخاست و بچوین آمد، و دیگر راه رسول فرستاد، رسول ویرا باز فرستادند و گفتند تو هنوز بسیستان قلعه نسندهی و حصار نگرقتی و مردی نکشتی، ترا بخصت طاعت دهیم، تا رسولوی برفت او بدرق آمده بود، چون سخن بشنید باز گشت، روزیکشنبه بیست و ششم شعبان بچوین نماز دیگر ناگاه خویش اندر انداخت، و مردمان غافل بودند و بخانهها خویش باز آمده از آنچه برایشان بگذشته بود و نیاززده، جنگ اندر گرفت و مردمانرا از حصار بازداشت.

تغذیه تاریخ سیستان

خسیده: طنین افکنده، نافذ
بدانگوش: نه آغوش
پهره: فهرج بلوچستان
دحقان: مقصود فتودالهای
اواخر دوران ساسانیان و
صدر اسلام در ایران
فرا دیدنیاید: بچشم نیاید
وصیف: غلام نابالغ
عامل: مأمور وصول مالیات
کفچان: عشره راه زن در حدود
بلوچستان
تکبیر: نام خدای بزرگ را
بصدای بلند گفتن
دها: زیرکی
برکناره: کناره گیر
درع: زره آهن
اعزاز الله الامیر: خداوند امیر را
از جرمند دارد
رعلیج: مردم کافر عجمی
مفاخرت: فخر کردن، بر خود
بالیدن
زنده بیل: فیل بزرگ فیل نر
بدست (بفتح اول و ثانی): وجب
غزا: حرب

حدیث: داستان، حکایت
تعریض: بکنایه سخن گفتن
بلدان: شهرها
زر آبریز: طلائی که باشستن
ریگه و ماسه بعضی رودخانه
ها بدست آورند
وقت زوال: بعد از ظهر
زر ساو: زر خالص
مردار: حیوانات مرده، لاشه
ذبیحت: حیوان سر بریده، قربانی
دین مزه سیستان: دین زرتشتی
الانتم: خدمت و بندگی و
اطاعت
پتیاره: آفت، نکبت، زشت
فریب و دغا
فر: پر تو، شکوه
کیل: ظرف عیار
علف: بار، علف بمعنی خوار
عام
مستجاب: بر آورده
پلاس: پارچه خشن
گبرگان: گبرک را بطور تحقیر
به زرتشتیان میگفتند
روش: نور، فروغ

سیکی: شراب، شراب مثلث
شرعی که جوشانده دو مثلث
بخار شده باشد.
زبیب: مویز و کشمش و انجیر
سمیه: نام مادر زیاد بن ابیه
است.
سلیج: اسلحه
افتعال: از روی ساختگی
چشم دیدی: ریاء
ایمان مغلفه: سوگندهای محکم
در: دروازه قصر
حجاب: پرده
حجیب: دلیل
مساوی: بدیبا، بدکردارها
قضیب: میله، چماق
مرگمی: مرگ و میر
فریقین: دشمنان، دو طرف
دشمن
تفرقه کردن: تقسیم کردن
اهل بیوتات: خانواده داران
عهد و منشور: پیمان و فرمان
خارجی: منسوب به گروه
خوارج که فرقه ای بودند
اسلامی
نصرت: یاری
حفاظ: عقیقی

ناحفاظی: بی عفتی
نخاس: ستور فروش و بنده
فروش
خضراء: سبزه، چمن، باغچه
حمیت: غیرت و ننگ و عار
نگرش: مواظبت، تیمار، نگاه
داری
جعد: پیچ مو
طره: زلف
خالی کردن: خلوت کردن
تارک: فرق سر، توده و پشته
نسخه کردن: صورت کردن،
یادداشت کردن
عمارت: آبادانی
الفت: انس
جوبک: میدان بازار شهر
غدر: خیانت، فریب
حرس: نگهبانی
اهل تهلیل: گویندگان
لاله الااله
وسعت: گشادگی، ثروت
وون: گذشته از...
میل: علامتی که برای
راهنمایی مسافران در بیابان
گذارند.
تای دیبا: طاقه پارچه ابریشم

بر: نیکوکاری، هدیه
تافتن گشتن: برافروخته شدن
برقضاء حاجت: نیل از مندی،
بر آورده، مقضی المرام
جمازه: شتر تیزرو
کفچان: قبیله راهزنی بود در
بلوچستان
منغیر: دگرگون شده
حلی و حلل: زیور و لباس
همیدون: همچنین
مه: بزرگ
دانتک: یک ششم
نقیب درگاه: رئیس دربار
مکاشفت: دشمنی ظاهر کردن
غوغا: ازدحام مردم
عیاران: مردان بزرگ و جوانمرد
خوج: حومه زرنج
دبه: ظرف چرمی بامسی برای
شراب و روغن و غیره
باره: حصار، دیوار قلعه
نحو: فریب
بمشیتی: برای کاری
بادار: لقبی برای اعیان و
مالکان
بز نیهار شدن: پناه بردن،
امان خواستن

بنجشک: گنجشک
استمالت: نوازش، خاطر نوازی
کانا: نادان و ابله
زفرین: حلقه زنجیر در
آماس: ورم
گرم: غم و اندوه و زحمت
سخت و گرفتگی دل
قربانان: نزدیکان
ریور: ؟
نکائک: نوعی خوراکی
پژند: یکنوع سبزی صحرائی
که در آش کنند
جنیبت: اسب بدک
ازرانی کردن: بخشیدن
مولی: صاحب، مالک، آزاد
کننده، آزاد کرده
تبیجیل: تعظیم و تکریم و گرامی
داشتن
ستوربان: مهتر، چاروادار
گاو کارزاری: گاو جنگی
سروی: شاخ
تکلف: کوشش با ظاهر سازی
و ریا
مستغنی: بی نیاز
دیوه: دیوه: قلعه، کلاته
مزاج: شوخ

هزار سال نثر پارسی

۳۰۶

فاصل آب
منجنیق عروس: منجنیق بسیار
بزرگ که پانصد مرد آنرا
میکشیدند.
نایره: فتنه، شعله، آتش، دشمنی
یسیر: سرگردان

فریه گران: کسانی که در جنگ
بدشمن دشنام میدادند و
لعنت میکردند - مخصوصاً
در جنگ حصار
عید گوسپند کشان: عید قربان
کورها: زمین شکسته و سنگر
پارغین: خندق آب، گودال

[گاہ روزانه ها ... 1](#) [گاہ روزانه ها ... 2](#) [گاہ روزانه ها ... 3](#) [گاہ روزانه ها ... 4](#) [گاہ روزانه ها ... 5](#) [گاہ روزانه ها ... 6](#) [گاہ روزانه ها ... 7](#)